



شبی از شب‌های زیبا، نور ستاره‌ای در یک رودخانه افتاده بود. مرغابی کوچکی که کنار رودخانه نشسته بود فکر کرد که آن نور، یک ماهی طلایی درون آب است. تلاش کرد آن را بگیرد، اما نتوانست. چند بار امتحان کرد اما حتی یک ماهی هم آنجا نبود. شب‌ها و روزهای بعد، هر وقت نوری در رودخانه می‌دید، فکر می‌کرد که همان روشنایی است و تلاشی نمی‌کرد. نتیجه این بود که او همیشه گرسنه می‌ماند.

«کللیله و دمنه، باب شیر و گاو»

الف: مرغابی فکر می‌کرد که آن روشنایی در آب رودخانه چیست؟

ماهی (۳)

ماه (۲)

صدف (۱)

ب: در داستان، منظور از «همان روشنایی»، ستاره است یا ماهی؟

ستاره

پ: چرا مرغابی همیشه گرسنه می‌ماند؟

چون فکر می‌کرد که همان روشنایی است.

ت: اگر تو جای مرغابی بودی، چه فکری می‌کردی؟

تلاش می‌کردم که ماهی پیدا کنم و فکر نکنم که همان روشنایی است.

